

تاریخ گل می دهد و خار نمی داند

به دکتر پرویز ورجاوند، باستانشناس برجسته ی ایرانزمین
که قبل از همه از خطر آبگیری سد سیوند، به عنوان فاجعه ای ملی،
و به شکلی علنی سخن گفتند

شکوه میرزادگی

دو سال به التهاب و تلاش و دویدن و سرود و آفرینش و اعتراض گذشت. و ده روز پیش سد سیوند را، با باریکه آبی که کشاورزان آن منطقه در میانه ی بهار بیش از هر زمان دیگری به آن نیاز دارند، به اصطلاح «آبگیری» کردند؛ یک آبگیری نمایشی - شبیه به تعزیه هایی که در روستاها برای سرگرمی اهالی بازی می کنند. آقای احمدی نژاد در فصل کم شدن آب رودخانه ی پلوار دریاچه های سد سیوند را می بندد تا با افتخار به جهانیان اعلام کند که: «من بودم که پایتخت کورش بزرگ را به آب بستم، دفينه های دشت و تنگ بلاغی را غرق کردم و به آب های معصوم پلوار دستور دادم که برگردند و آرامگاه پدر حقوق بشر را، خوابگاه ذوالقرنین قرآن را، و مزار مسایای نجات دهنده ی تورات را و اولین آزاد کننده ی بردگان را در خطر ویرانی قرار دهند.»

آری این آبگیری نمایشی بی محتوا بیش نبود اما، این نمایش نیز، همچون هر نمایش دیگری، یک بخش جدی و واقعی دارد که در درون خود لبخند را به اخم و شوخی را به فاجعه مبدل می سازد و خبر از کابوسی می دهد که در تاریخ معاصر ما در حال اتفاق افتادن است: «اراده و اقدام گروهی نشسته در قدرت برای ویرانی بخش مهمی از تاریخ و گنجینه های ملی و بشری یک سرزمین».

در همین مدت یکی دو هفته ی اخیر، واکنش بسیاری از مردمان به شکل های مختلفی نمودار شده است. نه تنها از سوی آن هایی که دغدغه های دایم مسایل فرهنگی را دارند بلکه حتی از سوی مردمان ساده ای که معمولاً کمتر درگیر مسایلی جز نان و آب و مشکلات ریز و درشت خودشان در آن سرزمین هستند. در این دو هفته همه ما شنیدیم که هزاران هزار صدا بر فراز ایرانزمین پیچید که: «نباید این کار را می کردند»، «دیدید چه کردند؟» «چرا کسی کاری نمی کند؟» «چرا سازمان های مسئول جهانی و یونسکو هیچ اقدامی نکرده است؟!»

و در میان صدا ها ناسزا هم البته بود، صدای گریه هم بود، و نیز صداها ی میان تهی، کودکانه، و بی خردانه ای که، با سروری آکنده از سرزنش، می گفتند: «دیدید بالاخره حرف تان به جایی نرسید و آب گیری کردند (کردیم)». صدای ناامیدی و ضعف هم بود که: «ای بابا مگر می شود از پس این ها برآمد؟ این ها دار و ندارمان را می فروشند و هویت مان را هم نابود می کنند». صدای دردناک سکوت هم بود؛ سکوت از ترس اما نه موافقت و رضایت -

ترسی انسانی و قابل قبول که تنها آن‌ها که در سرزمین‌های دیکتاتوری زده زیسته‌اند و یا آن‌ها که زندان را تجربه کرده‌اند می‌توانند آن را بشنوند و دردش را حس کنند.

اما زشت‌ترین و تلخ‌ترین صدا از آن کسانی بود که قرن‌هاست در تاریخ ما، و البته در هر تاریخ به تمدن‌نرسیده‌ی دیگری، حضور داشته‌اند؛ صدای کسانی که همیشه کنار حاکم پیروز ایستاده‌اند و برای رسیدن به نفعی، از یک ذره گرفته تا یک کوه، حاضرند همه چیزشان را تاخت بزنند.

در تمام این روزها که این همه «صدا» زندگی‌ام را پر کرده و گاه نفسم را به تنگ آورده‌اند، یک پرسش لجوج هم مقابلم نشسته است و، در انتظار پاسخی، نگاهم می‌کند و، مثل حروفی که با نئون نوشته شده باشد، مرتب خاموش و روشن می‌شود؛ مثل اخطار، مثل یک یادآوری دائمی، مثل یک لجاجت خشم‌خورده که: «چرا این کار را کرده‌اند؟»

در روزهای نخست پس از نمایش آبیگری، و در توفان حیرت و خشمی که بر جان‌ها فرود آمده بود، پاسخ گفتن به چنین پرسشی البته می‌توانست بسیار ساده باشد: لجبازی است؛ خیانت است؛ تلاش برای نابودی فرهنگ یک ملت است؛ حماقت است. اما هر لجبازی و خیانت و تلاش مخربی نیز دلیلی برای متحقق شدن می‌طلبد: «چگونه عده‌ای می‌توانند عامدانه به چهره‌ی خود لجن بکشند؟ چرا این گونه آشکارا خیانت می‌کنند؟ و چرا به نابودی فرهنگ یک ملت برخاسته‌اند؟»

و من، در برابر این پرسش‌های سمج، اگر چه به نتیجه‌ی روشنی نرسیده‌ام اما فکری داشته‌ام که هم لازم می‌دانم و هم دوست دارم تا با شما در میان بگذارم.

من فکر می‌کنم ما دچار یک مشکل جهانی شده‌ایم؛ هم از جانب بخشی از خودی‌ها و قدرتمندان در داخل سرزمین‌مان که می‌خواهند ما با جهان متمدن متفاوت باشیم و هم از جانب بخشی از همان جهان متمدن که به خاطر منافع اقتصادی و استعماری خود دوست ندارند ما نیز از دست آورده‌های تمدن امروز بهره‌مند شویم. پس آن‌که از ما است ریشه‌های ما را می‌سوزاند و این یک در برابر این فاجعه‌ی فرهنگی در سرزمین ما سکوت می‌کند چرا که مجهز به «نظریه»‌ی هولناکی شده است که «نسبیت فرهنگی» نام دارد.

توضیح می‌دهم: فرهنگ را می‌توان به عنوان «دانش، معرفت، شناخت، تعلیم و تربیت، و مجموعه‌ی آثار ادبی و علمی و تاریخی یک قوم و ملت» در نظر گرفت که، به خاطر همه‌ی مفاهیمی که در آن نهفته‌اند، در طول تاریخ همواره به شدت دستخوش تغییر بوده است؛ آن گونه که می‌توان پذیرفت که تغییر و تحول در گوهر و ریشه‌ی این پدیده وجود دارد؛ یعنی فرهنگ پدیده‌ای کاملاً زنده و جاندار است که، همچون هر پدیده‌ی زنده‌ی دیگری، قابلیت تغییر و تحول دارد. مثلاً، انسان «بافرننگ» عهد روم باستان همچون انسان ابتدایی «آدمخوار» نبوده است اما به راحتی و بی‌هیچ عذاب وجدان و سرزنش اخلاقی «برده داری» می‌کرده است، چرا که برده داری در آن زمان هنوز دارای مفهومی غیر متمدنانه نبوده است.

و قرن ها باید می گذشت تا انسان متمدن دیگر نتواند با برده داری موافق باشد. یا انسان در سراسر قرون وسطی اگر که به حقوق زن اهمیتی نمی داد «بی فرهنگ» شناخته نمی شد، در حالی که اکنون به کسی که به حقوق زن اعتنایی ندارد نمی شود گفت انسان بافرهنگ. یا روزگاری اگر چوب معلم و حاکم و پدر گل بود الان این عمل به عنوان یک تنبیه یا شکنجه شناخته می شود، و اگر شوهر می توانست همسرش را بزند - چه با شلاق و چه با ساقه ی ریحان - در فرهنگ امروز جهان (حداقل در کشورهای متمدن) این عمل به عنوان نوعی توحش شناخته می شود و آن که دست به چنین توحشی می زند کارش با دادگاه و زندان است. و موارد دیگری که می شود مدت های طولانی را در بیان آنها گذراند.

اما مفهوم «تغییر» که مطرح شد مفهوم «سرعت تغییر» هم همراهش می آید. همین فرهنگ، که می گویم در کشورهای متمدن متحول و تکامل یافته شده است، در کشورهای دیگر چنان کم تحرک مانده است که بیشتر شبیه به رکود است.

زمانی، به خصوص از آغاز قرن بیستم تا نیمه ی آن، دست آوردهای فرهنگی غرب - از حقوق بشر گرفته تا دموکراسی و سکولاریسم و مسایل مربوط به برابری های جنسی و جنسیتی - اموری فرا فرهنگی و عام شناخته می شدند که هر جامعه ای حق داشت که خواستارشان باشد. اما پدیده ای که سی و چهار سال است علیه آزادی و رهایی انسان غیر غربی بکار گرفته شده، اختراع مفهومی به نام «نسبیت فرهنگی» است.

برخی از «متفکرین» غربی معتقدند که: این شبه رکود فرهنگی فقط از دیدگاه فرهنگ غربی است که چنین می نماید چرا که دارای یک سلسله «ارزش های متفاوت» است که نگاه غربی آن را درک نمی کند؛ و بر اساس همین تفاوت نیز هست که می توان شرق و غرب را از هم جدا کرده و به آن ارزش های کم حرکت و مقاوم معنا و اعتباری تازه بخشید. این برخی از «تئوریسین های سرشناس غربی» (کاری به دنبال روهای شرقی و خودی آن ها ندارم) اخیراً پا را از این هم فراتر گذاشته و می گویند که ارزش های فرهنگی هر جامعه ای از بقیه ی جوامع مستقل اند و ربطی به مردم سایر جهان ندارند. این ها معتقدند که از مرزهای مرئی یا نامرئی کشیده شده بر گرداگرد فرهنگ ها نمی شود عبور کرد. آنها، بر اساس این تفاوت، مثلاً، معتقدند که آن چه بر سر زن های ما می آید مربوط به فرهنگ ما است و کاری با آن نمی شود کرد. آن ها در واقع سرکوب را، از دیدگاه ارزش های فرهنگی جامعه ی ما، حق زنان ما می بینند. و یا وقتی سخن از دموکراسی می رود آن ها معتقدند که «استبداد آسیایی» در ساخت فرهنگ ما وجود دارد و مردم ما با این استبداد خو کرده اند. از دید آن ها، و بر اساس اصالت دادن به ارزش های فرهنگی مسلط بر ما، ما حق انتخاب و یا تصمیم گیری درباره ی زندگی و سرنوشت خود نداریم. از سکولاریسم که نباید اصلاً حرف بزنیم چون مذهب هم در خون ما است؛ آن هم مذهبی که معتقدینش حتماً باید زیر نظر ولی و فقیه نفس بکشند.

اما اگر کمی در این نظریه ها دقت کنیم متوجه می شویم که این تئورسین ها، دانسته یا ندانسته (که بعید است همه اش نادانسته باشد) بخشی از فرهنگ جوامع شرقی را به عنوان کل فرهنگ آن ها مورد تجزیه و تحلیل قرار می دهند و بقیه ی آن را ندیده می گیرند. مثلاً، کسانی که ما ایرانی ها را صاحب فرهنگی می دانند که با فرهنگ های غربی متفاوت است کسانی هستند که از کل فرهنگ ایرانی فقط بخش مذهبی آن را، می بینند.

حالا اگر ما به این نظریه ها تن دهیم و این گونه فکر کنیم، یعنی دنبال شرقی - غربی کردن ارزش های فرهنگی خود باشیم، لازم است که خودمان را از فرهنگ ایرانی مان، که شباهت های ریشه ای، فلسفی، و انکارناپذیری با فرهنگ های پیشرفته بشری دارد، کاملاً خالی کرده و به دنبال فرهنگی راه بیافتیم که از یکی از مذاهب موجود در سرزمین مان گرفته شده است.

این مذهب، اگرچه که در حال حاضر مذهب اکثریت مردمان کنونی ایرانزمین است اما پذیرش آن به عنوان محور اصلی ارزش های فرهنگی، بلافاصله همان مشکل شرقی و غربی و مسلمان و غیر مسلمان را برای ما به همراه می آورد و ما را از انسان جهانی بودن یا جهانی شدن دور می کند. آنگاه ما می شویم «بنی آدم» ی که با بنی آدم های دیگر «از یک گوهر» نیستیم؛ یکی از اعضای تن بشریت به شمار نمی رویم و، در واقع، زائده ای اضافی هستیم که حتی باور و اعتقاد ما به این که در نفس خود از حقانیتی برخورداریم نیز چیزی از زائده بودن ما کم نمی کند. در حالی که اگر عضوی از اعضای پیکر بشری باشیم، اگر با دیگران درد مشترک داشته باشیم، اگر روزگاری نامردمانی (بگیریم امپریالسیم، بگیریم آمریکای جهانخوار، بگیریم اروپای استثمارگر، و بگیریم صیهونیسم مکار) بخواهند به ما آزاری رسانند آنگاه «دگر عضو ها را نماند قرار» و از اعضای دیگر جوامع بشری فریاد اعتراض نسبت به رنجی که بر ما می رود برمی خیزد؛ چرا که درد ما آن ها را نیز «به درد آورده» است. اما اگر ما در قالب شرقی بودن خود را از دیگر اعضای خود جدا کنیم آنگاه دیگران به خاطر همین جدایی غم دردهای ما را نخواهند خورد و برای رسیدن ما به حقوق انسانی مان کمک مان نخواهند کرد. یعنی، اگر ما به دست خود آنچه را که داریم از رده ی فرهنگ بشری خارج کنیم، و آن را با مردمان دیگر بیگانه سازیم، آنگاه، درد ما را هیچ سلسله اعصابی بجایی منتقل نخواهد کرد و اگر کرد واکنشی بر نخواهد انگيخت.

فکرش را بکنید: اگر، مثلاً، در ایتالیا کسی پیدا شود که بخواهد بخشی از پمپی را به آب ببندند، یا در یونان ستونی از معبد المپ را زخم بزند، از همه ی سازمان های مختلف مربوط به میراث جهانی، در کل کشورهای جهان، فریاد برمی آید که «آی! گنجینه های بشری را به آب نبندید! این فرهنگ ما است که به آب بسته می شود!» اما اگر که بخواهند تنگه ی بلاغی را به آب ببندند این امر ربطی به «دیگران» ندارد؛ چرا که برای آن ها این

بخشی از فرهنگ غیر غربی است که نابود می شود. حتماً خواهند گفت: «چه می شود کرد؟ شرقی ها عادت کرده اند که آثار تاریخی شان را هر چند گاه به آب ببندند!» یا، به بر اساس مژده ی طنز آلود آقایان مسئول در سازمان میراث فرهنگی ایران به نماینده یونسکو، «موزه ی آبی» درست می کنند.

تجربه و شواهد زیادی به ما نشان می دهند که این تئورسین های غربی و دنباله روی های شرقی شان می کوشند تا اثبات کنند که اساساً فرقی بین «فرهنگ مذهبی» ما و «فرهنگ ملی» مان وجود ندارد. آیا مطرح شدن مساله الواح شیکاگو، حراج آثار حیرت در انگلیس، فیلم سیصد و فیلم اسکندر در آمریکا، عنوان کردن خلیج فارس با نامی جعلی در فرانسه و ... و از سوی دیگر، همه ی این حوادث با ویران کردن آثار باستانی در ایران، آن هم دقیقاً آن دسته از آثار باستانی که اگر چه از سنگ و خاک مرده اند اما هر کدام شان می تواند نشاندهنده و اثبات کننده ی وجود فرهنگی زنده و پویا اما غیرمذهبی در سرزمین ما باشند - همه - بی دلیل و از سر ناآگاهی و «اتفاقاً» با هم همزمان شده اند؟

از توطئه سخن نمی گویم. فقط می خواهم صادقانه بگویم که پرسشی برایم پیش آمده که هم مطرح کردنش را وظیفه ی انسانی خود می دانم و هم جوابش برایم مهم است. می بینم که اگر بخواهیم در جهت عکس این جریان عقب مانده و وحشتناک شنا کنیم و بخواهیم عضو کامل جامعه ی متمدن امروز جهان باشیم (البته با حفظ همه ی داشته های ملی، مذهبی و بومی خودمان) و اگر بخواهیم بگوییم که ما و شما یکی هستیم طبعاً باید لوازم اثبات حقانیت این خواست را در دست داشته باشیم تا بتوانیم ادعای خود را بر کرسی بنشانیم: اگر غرب از حقوق بشر می گوید و به آن می بالد و مدام آن را به جریان تاریخ تحول خود از دوران رم باستان گرفته تا انقلاب های استقلال آمریکا و انقلاب فرانسه ارتباط می دهد و، تا اینجا کار، این تحولات ربطی به ما ندارند، اما آیا ما نمی توانیم - در مقابل - به یاد همگان بیاوریم و اثبات کنیم:

- که ما هم روزگاری دهشی به تاریخ تحولات حقوق بشر داشته ایم و، پس، حق داریم که به آن ببالیم و امروز هم سهم مان را از آن دهش بخواهیم و زیر پوشش آن قرار بگیریم؟

- که بسیار پیش از آن که اسپارتاکوس شما علیه برده داری برخیزد کوروش ما برده داری را نه تنها در کشور خویش که در کشورهایی که بر آنها غالب شده بود نیز ملغی کرده است؟

- که اگر شما پس از قرون وسطای تاریک تان تازه به آزادی مذهب رسیدید ما قرن ها قبل از شما صاحب تساهل مذهبی بوده ایم؟

- که اگر زنان شما در کنار اسکندرتان تخت جمشید ما را به آتش کشیدند زنان ما به عنوان مهندس و کارگر و با دستمزدی برابر با مردهامان همان تخت جمشید را ساخته بودند؟

- و بالاخره اینکه اگر غرب نمی توانسته با تکیه ی بر درهم آمیختن دین و دنیای خود به حقوق بشر برسد ما نیز نمی توانیم با تکیه بر ادیان مان (حتی اگر آن را دین اکثریت بدانیم و مهم ترین و برحق ترین دین بشمار آوریم) به اموری همچون استقرار حقوق بشر برسیم؟ این ها را می توان با صدای بلند گفت چرا که ما، برای اثبات حرف مان، دلایل کافی داریم که در سراسر ایران پخش اند و به خصوص در دل و سینه ی دشت پاسارگاد و پارسه و دشت بلاغی حضوری 7000 ساله داشته اند. ما به کمک این هاست که می توانیم نشان دهیم که ریشه های درخت کهن فرهنگ ما از سرچشمه های حقوق بشری ناب آب خورده اند و اکنون اگر این درخت شاخ و برگ ی بی قواره پیدا کرده گناه از «شرقی بودن» ما نیست. و - در مقابل - آیا برای از بین بردن شواهد تاریخی اثبات کننده ی این ادعاها و کاستن از قوت «مدارک» ما، راهی جز نابودی این سرچشمه ها وجود دارد؟

این پرسش رهایم نمی کند که: چرا، پس از آن همه نکات که از الواح دوران هخامنشی در دانشگاه شیکاگو خوانده شده (و مقدار زیادی از آن ها هم در سال های گذشته بی سر و صدا به ایران رسید) فقط یک کتاب - که آن را یک خانم باستان شناس آلمانی نوشته - چیز دیگری منتشر و تحلیل نشده و نمی شود؛ در حالی که تعداد قدم های آبراهام لینکلن، قیمت تک تک جواهرات ملکه ویکتوریا، تعداد سخنانی های ناپلئون و - اگر دور تر برویم - اخم و خنده های همه ی سزارهای روم، رنگ چشمان سرداران ریز و درشت دوران باستان و جای پای اسب اسکندر در کوچه ها و شهرهای جهان باستان را می شود در هر کتابخانه ای در شرق و غرب پیدا کرد؛ چه برسد به مسایل مهمی مثل روابط اجتماعی، مسایل حقوقی، مسایل اقتصادی - از ابتدا تا کنون؛ از دوران ماقبل برده داری گرفته تا اکنون سرمایه داری.

الواح هخامنشی گواه های خاموش و گویای تمدن بزرگ ایرانند. کافی است نیم نگاهی به آنها بیافکنیم تا بینیم که مسایلی همچون امنیت اجتماعی (سوشیال سکيورتي)، همان چیزی که در کشورهای غربی هم اکنون به آن می نازند و آرزوی مردمان کشورهای مثل ما است) از دیر باز در سرزمین ما وجود داشته و اجرا می شده است، آنگاه خواهیم دانست که درماندگی ما از کجاست و چرا هرآنچه را هم که داریم از کف مان می ربایند.

نکته ای از این واضح تر نیست: اگر تنگه بلاغی را به آب نبندیم می توانیم نشانه هایی از زندگی اجتماعی، به خصوص قوانین کار را، در سه هزاره پیش، پیدا کنیم. می توانیم درک کنیم که این همه کارگاه های سفال سازی و آهن ریزی و شراب کشی را (در همین حدی که تا کنون بدست آمده) با انوار آسمانی اداره نمی کرده اند؛ آن ها همه به دست بشر اداره می شده اند و این بشر زندگی اجتماعی خلاق داشته که، به خصوص در ارتباط با کار، یا باید به صورت برده داری اداره می شده، و یا قوانین و امکانات انسانی خاص خود را می داشته است. همین چند روز پیش، پروفیسور ریچارد فرای، بزرگترین باستانشناس

و ایران‌شناس زنده ی غیر ایرانی دنیا، در یک برنامه ی تلویزیونی از فرهنگ انسان گرا و خردمند ایران می گفت و بی رنگ بودن مفهوم برده داری در آن دوران را می ستود؛ یعنی همان فرهنگ زنده ای که دنیای غرب تازه پس از دوران رنسانس به آن رسیده است.

یعنی

- اگر بخواهیم بگوییم که فرقی با غربی ها نداریم، اگر بخواهیم بگوییم که زن های ما هم حق دارند مثل زن های کشورهای شما با مرد برابر باشند و آنچه پیش آمده ناشی از عادت های ما نبوده است، و این فرهنگ ما نبوده که فرودست باشیم؛

- اگر بخواهیم بگوییم که: حاضریم ثابت کنیم که ما ریشه های برابری را در فرهنگ خودمان داریم و می توانیم بدون حاکم و بزرگتر و ولی هم زندگی خویش را پیش ببریم؛

- اگر بخواهیم بگوییم که ما آزادی مذهب را قرن ها قبل از شما تجربه کرده ایم...

آنگاه باید که پیوند خودمان با فرهنگ ایرانی مان را محکم کنیم، فرهنگی که نزدیکی های انکارناپذیری با فرهنگ پیشرفته ی امروز بشر دارد (منظورم همین فرهنگی است که به نام غربی بودن به حقوق بشرش می بالد).

اگر بخواهیم می توانیم؛ اما وقتی سازمان میراث فرهنگی کشورمان، با همه ی پولی که از بیت المال مردم در اختیار دارد، نه تنها در خارج از ایران هیچ تلاشی جدی برای شناساندن یا حتی حفظ آن همه اطلاعات و گنجینه هایی که هر روزه به حراج می گذارند، می بخشند و می فروشند نمی کند، بلکه در داخل هم هر چه را که ریشه ای مهم با خود دارد به بهانه ای ویران می کند، یا به آب می بندد، ما چه پاسخی به نظریه پرداز غربی پست مدرن داریم که از نسبیت فرهنگی سخن می گوید. من فکر می کنم که در سراسر جهان این تنها سازمان حفظ و حراست از میراث فرهنگی سرزمینی باشد که هدفش به جای حفظ و نگاهداری از میراث فرهنگی، ملی و بشری مردمان به ویران کردن آن ها مشغول است.

نه، این پرسش رهایم نمی کند که: چه کسانی می خواهند یا نفع شان است که ما به پیکره ی جهان نپیوندیم و در تنهایی و انزوای بومی خود بمانیم؟ چه کسانی می خواهند ما تصویری همیشگی از فیلم 300 باشیم و تمدن واقعی ما در توحشی ساخته شده گم شود؟

این پرسش ها رهایم نمی کنند اما... و با این همه در این تاریکی غمگین تابش خورشیدی جانم را سرشار از شادی و امید می کند. اکنون به روشنی می بینم و می دانم که ماجرای تنگ بلاغی و سد سیوند، با همه ی دردهایی که آفریده، همچون یک شوک عظیم، بخش وسیعی از جامعه ی ما، و به خصوص جوانان ما را در سراسر جهان، تکان داده و بیدار کرده است.

سخنم از همان هایی است که

- اکنون از فرهنگ ایرانی و هویت خویش می پرسند،

- همان ها که - نه از سر گذشته گرایی که از سر امروزی بودن - می خواهند به فرهنگ جاندار و زنده ی پدران و مادران واقعی خویش بپیوندند،

- همان ها که، حتی در شخصی ترین وبلاگ های خود، نشانه هایی از تاریخ ایران را به نمایش گذاشته اند؛

- همان ها که نمی خواهند در انزوا باشند،

- همان ها که نه میل به خشونت دارند و نه میل به جنگ، اما اهل قانع بودن و زندگی کردن در پيله های بسته ی بومی نیز نیستند؛ حتی اگر این پيله ها از ابریشم ناب باشند.

بگذارید در این تابش خجسته که از همه ی صداها گفته ام از صدای شما نیز بگویم؛ از زیباترین صدا. بله زیباترین صدا از آن شما است که در گوشه ای از جهان نشسته اید، و در هر ثانیه ای صداها تصویر از تاریخ و فرهنگ ملی و بشری ایرانزمین را در دفتر جهان ثبت می کنید. تاریخ و فرهنگی که روزگاری با چاپارها و اسب ها و درشکه ها به این طرف و آن طرف فرستاده می شد و در سر هر گذری تکه ی از آن به غارت رفت، تکه ای از آن گم شد، و تکه ی درخشانی از آن فرو افتاد و شکست...

و شما اکنون شکسته ها را به هم می چسبانید و در پنجره های روشن خود می نشانید تا به جهان نشانشان دهید.

اکنون، این دیگر باوری مسلم است که حتی اگر آب از سر تنگ بلاغی هم بگذرد، همه ی آن چه که در آن است در صدای شما زنده و درخشان خواهند نشست و دیگر گم نخواهند شد - چون نیلوفری جاویدان که بر سینه ی تاریخ ما نشسته است.

نیلوفر تاریخ ما، تنگ بلاغی، در پنجره های شما و در صدای شما تا ابد مکرر خواهد بود؛ چه مدعیان بخواهند و چه نخواهند.

بیست و هفتم آوریل 2007

shokoohmirzadegi@savepasargad.com